

مرا عهدیست با شادی

مولانا « دیوان شمس » غزلیات

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد
به خط خویشتن فرمان به دستم داد آن سلطان
که تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد
اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم
وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد
چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد
کی قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد
نبیند روی من زردی به اقبال لب لعلش
بمیرد پیش من رستم چو از دستان من باشد
بدرم زهره زهره خراشم ماه را چهره
برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد
بدرم جبه مه را بریزم ساغر شه را
وگر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد
چراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خورشیدم
امیر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد
منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرم
چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد

زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر

زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد

یکی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت

بیوشد صورت انسان ولی انسان من باشد

سر ما هست و من مجنون مجنبا نید زنجیرم

مرا هر دم سر مه شد چو مه بر خوان من باشد

سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی

تو خامش تا زبانها خود چو دل جنبان من باشد